

# « تاوان »

ش. رحیمی

تهران - ۱۳۹۵

سرشناسه	: رحیمی، ش
عنوان و نام پدیدآور	: تاوان / رحیمی.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 95996 - 2 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۶۶۹۶۷۰۲۶

## تاوان

ش. رحیمی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 95996 - 2 - 2

## بسم الله الرحمن الرحيم

لای کیف را باز می‌کنم. کیف گواهینامه، ۲۵۰۰ تومان پول نقد، چند کارت تبلیغاتی و دست آخر دو قطعه کارت سیاه و سفید از دو مرد چهل و پنج تا پنجاه ساله. بلند می‌شوم و کنار پنجره به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شوم. در اینکه عارف برای کشتن قاتلین پدر و عمویش قانون را زیر پا گذاشته بود شکی نبود، اما باید اعتراف می‌کردم که در پس این قانون شکنی عدالت را به درستی اجرا کرده بود. خیلی ظریفانه لبخندی زدم و به یاد جمله‌ای افتادم که می‌گفت:

«وقتی قانون زیاد شود، اصل عدالت از بین می‌رود.»

یا به قول فرانسوی‌ها،

«قانون را برای شکستن وضع می‌کنند.»

موضوع این داستان برگرفته از ذهن نویسنده است و سرچشمه در تخیلات دارد. تمامی اسامی ساختگی است و هرگونه تشابه شخصیتی کاملاً اتفاقی می‌باشد.

این کتاب حاصل تحقیق و تفحصی است در مورد غارت آثار باستانی در دوره سلطنت پهلوی.

هدف از نوشتن این ماجرا بازتاب افکار نویسنده بوده که در قالب یک افسر آگاهی شکل گرفته است. این داستان برگرفته از حقیقتی در قاب خیال است. میراث گذشتگان این سرزمین حقیقتی است که در آثار باستانی به ما و آیندگان ما به ارث رسیده که متأسفانه مقادیری از این میراث ارزشمند به وسیله برخی سودجویان به تاراج رفته است.

امید است که این داستان به طبع نازک خیال شما خواننده گرامی موزون افتد.

مسأله به خوبی آگاه بود و مراقب بود که مبادا دو گربه‌اش اوقات همسرش را مکدر کنند و این مراقب بودن، باب طبع پدرم بود.

فنجان چای را سرکشیدم و تپل خان را بغل کردم و به آشپزخانه رفتم. مقداری بال و گردن مرغ را که قبلاً پخته شده بود جلویش گذاشتم و او هم مثل اشخاص با ادب مشغول خوردن شد. یک فنجان دیگر چای ریختم و دوباره به تراس برگشتم.

دو روز بود که از شر یک پرونده دزدی راحت شده بودم. دو هفته تمام درگیرش بودم و بعد از خاتمه کار درخواست سه روز مرخصی کرده بودم که سریعاً از طرف سرهنگ صدر مورد توافق قرار گرفت. البته به غیر از این مسأله پنج ماهی بود که به مرخصی نرفته بودم و این خودش مزید بر علت موافقت سرهنگ با رفتن من به مرخصی می شد و حالا اولین روز از مرخصی‌ام بود که داشت به آرامی سپری می شد. دومین فنجان چایی را بالا رفتم بعد از یک استراحت مختصر و تمدد اعصاب به اتاق خواب رفتم. ملافه روی تخت یک نفره را مرتب کردم و دستی به سر و وضع اتاق کشیدم. به هال برگشتم و پییم را از روی تلویزیون برداشتم و با توتون تازه پُرش کردم و فنذکی به آن زدم، چند پُک کوتاه و عمیق که حاصلش دودی آبی رنگ و سنگین بود در فضای هال پیچید. تپل خان بعد از اتمام غذا روی دستگیره پرید و در را باز کرد و برای هواخوری به حیاط رفت. تلفن زنگ خورد، گوشی را برداشتم:

– الو؟!

– سلام پسر، تپل خان خوبه؟ غذاشو سر وقت می دی؟ تو این چند روزه که مرخصی گرفتی می تونی حسابی به تپل خان برسی. راستی! براش غذا پختم بیا ببر.

برنامه خاصی نداشتم، اما این بی‌برنامگی دال بر استراحت یا بیکاری نبود. صرفاً زمانی بود برای بررسی امور انجام شده و کارهایی که باید در این چند روز انجام می دادم.

با یک فنجان چای تازه دم به تراس رفته و روی راحتی لم دادم. هوای دل‌انگیزی بود، اواخر شهریور و نزدیک به فصل پاییز. هوایی مطبوع برای فکر کردن یا مسافرت رفتن، خصوصاً سفر به شمال کشور.

چند نفس عمیق کشیدم و احساس آرامش کردم. چیزی به ذهنم نمی رسید و این خوب بود، همه چیز آرام بود و من به این آرامش و سکوت نیاز داشتم. در همین افکار غوطه‌ور بودم که چیزی در بغلم نشست و خُرخر کرد؛ جناب مستطاب تپل خان بود. دستی به سر و گوشش کشیدم و ایشان هم با چشمانی شهلا مرا نگاه کرد و دوباره خُرخر نمود. حیوان جالبی ست، یک گربه‌ی دو ساله ببری شکل با دهانی صورتی رنگ و سینه‌ای سفید و تقریباً چهار کیلو و نیم وزن. یک گربه اصیل ایرانی، باهوش و زرنگ و البته دوست داشتنی. این بهترین هدیه‌ای بود که مادرم به من بخشید. البته فقط سه دانگش را هدیه داده بود، چون هر دو هفته یکبار باید تپل خان را به‌خانه‌ی پدری می بردم تا مادرم قانع می شد که حالش خوب است. فرخنده خانم دو گربه دیگر هم داشت و شدیداً به آنها وابسته بود و چشم از آنها برنمی داشت و کاملاً مراقب خورد و خوراکشان بود. به قول زیبا خواهرم، اگر مادر یک دهم از این مراقبت‌ها را معطوف پدر می کرد، چنان یال و کوپالی به هم می زد که در عرض دو ماه نمی توانست از دروازه شیراز رد شود. حجت‌الله خان گربه‌ها را دوست داشت، اما نه به اندازه مادرم و فرخنده خانم از این

دستی به پیشانی ام کشیدم و پاسخ دادم:

– سلام مادر، منم خوبم.

– می دونم مادر، می دونم خوبی. امروز دوشنبه‌اس، یادت نره تپل

خانو ببری حموم، حتماً حمومش کن، زبون بسته گناه داره.

– چشم مادر، یادم می‌مونه.

– آفرین پسرم. راستی! برات آلو مسما بار گذاشتم، شب بیا اینجا شام

دور هم باشیم. منتظرم... دیگه خداحافظ.

بعد بدون معطلی گوشی را گذاشت.

با تفکری فیلسوفانه پُکی به پیپ زدم و به یاد شعر حافظ یا سعدی

افتادم که می‌گفت:

«کاشکی منم گریه بودم، یه دیس پلو خورده بودم.» و... الی آخر... فکر

کنم شاعرش خیام بود...

پیپ را سر جایش گذاشتم و یک راست به حمام رفتم و دوش مفصلی

گرفتم. هنوز لباس نپوشیده و حوله به تن داشتم که صدای زنگ افاف

بلند شد. گوشی را برداشتم.

– بله؟!

– سلام شهاب، لطفاً درو باز کن.

مثل کسی که ضامن نارنجکی را کشیده باشد دکمه افاف را زدم و

پریدم داخل اتاق. اصلاً حواسم به قرارم نبود. کمتر از چند ثانیه لباس

پوشیدم و کمی هم ادکلن زدم.

– سلام صابخونه... کسی خونه نیست؟

در اتاق خواب را باز کردم و با عجله وارد حال شدم.

– سلام... چطوری؟ خیلی خوش اومدی، منتظرت بودم.

این جمله آخر جفنگ بود، چون اصلاً یاد او نبودم که انتظار آمدنش را داشته باشم.

– سلام شهاب، از اینکه بعد از دو هفته می‌بینمت خیلی خوشحالم.

–!...! من که دیشب باهات تماس گرفتم.

– می‌دونم، اما اون فقط یه تماس بود نه چیزی دیگه، حالا بگو اینا رو

کجا بذارم؟

پریدم جلو و قابلمه‌ها را از دستش گرفتم و به آشپزخانه بردم. او هم به

دنبالم آمد.

– حالا چی پختی؟

– هوم... آخرین غذایی که دو هفته پیش با هم خوردیم.

– منظورت قورمه سبزیه؟

خاطره دست به کمر شد. اونکه مال یه ماه پیش بود.

– اصلاً ولش کن، هر چی باشه خوبه... چون آشپزش خوبه.

خاطره جلو آمد و با آرامش گفت:

– محض اطلاع شما ناهار امروز مرغ سرخ شده با سالاده.

– سیب‌زمینی سرخ شده هم داره؟

– بله، داره... و به قول خودت همراه با مخلفات، مثل نخودفرنگی و

هویج رنده شده.

بعد جلوتر آمد.

– چرا موهات بهم ریخته‌اس؟ چرا دکمه‌های پیرهن تو یکی درمیون

بستی؟ ببینم! نکنه حموم بودی؟

– آره، حموم بودم.

بعد دو فنجان چای ریختم و به پذیرایی رفتم و روی میز گذاشتم.

خاطره مشغول بستن دکمه‌های پیراهنم شد، من هم دستی به موهام کشیدم. خاطره به چشمانم زل زد و گفت:

— حالا شدی یه پسر مرتب.

بعد روی مبل نشست، من هم روبه‌رویش نشستم و با نوعی خوشحالی زیرپوستی نگاهش کردم.

خاطره دختری بیست و چهار ساله، سفیدرو، با صورتی کاملاً گرد و موهایی خرمایی مقابلم نشسته بود. کت دامنی قهوه‌ای رنگ به تن داشت که با فریم قهوه‌ای عینکش ست شده بود.

دختر ایده‌آلی که هر مردی آرزوی بودن کنارش را داشت. تحصیل کرده و از خانواده‌ای مرفه. چهار سال از آشنایی ما می‌گذشت و این آشنایی برای هر دوی ما لذت‌بخش بود.

— چی شده شهاب؟ چرا این طوری بهم زل زدی؟!

به مبل تکیه دادم و لبخندی زدم، چیزی نشده، فقط دارم ننگات می‌کنم. باور کن دلم برات تنگ شده بود، خیلی...

خاطره لبخند ظریفی زد و لحنی که خاص خودش بود گفت:

— همونه که دو هفته تموم سراغ‌مو نگرفتی، حالا می‌شیننی و برو بر نگام می‌کنی...

البته ناگفته نماند که او صدای خوبی داشت، بعضی وقت‌ها چیزهایی را زیرلب زمزمه می‌کرد. صدایی دلنشین که آدم را دعوت به سکوت می‌نمود. صدایش را دوست داشتم، خصوصاً زمانی که روی مبل دراز می‌کشیدم و او کنار پنجره می‌ایستاد و شروع به خواندن می‌کرد.

— خُب... نگفتی تو این دو هفته کجا بودی و چی کار می‌کردی! تونستی پرونده‌تو حل کنی؟

لیبی به فنجان چای زدم.

— آره، دو روز پیش حل شد. به نظر خیلی درهم برهم می‌رسید، اما ساختار ساده‌ای داشت. یه آدم پولدار که از خودش دزدی کرده بود.

با تعجب به سمت من برگشت و پرسید:

— از خودش؟! حالا چی از خودش دزدیده بود؟!

یه مقدار نسخه خطی و چند تا هم سکه باستانی که البته بیمه بودن. می‌خواست پول بیمه‌شو بگیره که دستش رو شد. خُب تو از خودت بگو. چه کارا کردی؟ کجاها رفتی؟

خاطره جرعه‌ای چای نوشید.

— کار خاصی که نکردم. یه سر رفتم شهرستان پیش خانواده. سری به فروشگاه زدم و به حساب کتاب ماه‌های قبل رسیدگی کردم. سه روزم با فریبا و شکوفه رفتم شمال.

— به‌به! تازه کار خاصی نکردی و همش خوش گذروندی بوده. خصوصاً سفر به شمال.

— آره خوش گذشت، اما مثل اون سفری که با هم رفتیم نبود.

با یادآوری آن مسافرت لبخندی زده و گفتم:

— آره، واقعاً اون سفر خوش گذشت. می‌تونیم دوباره بریم.

فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و پرسید:

— بابات هنوز اون ویلا رو داره؟

— آره... الانم خالیه. می‌تونیم بریم اونجا.

— باید ببینم چی می‌شه. اگه کاری پیش نیاد حتماً می‌ریم.

خاطره به سمت آشپزخانه رفت و پرسید:

— گرسنه نیستی؟

خاطره برای خودش نوشابه ریخت و با همان لبخند ملیح گفت:

– اینکه تو این جور مسائل کُند ذهنی شکی نیست، چون با سی و دو سال سن به جز زن باید دو تا هم بچه داشته باشی. تعجبم از اینکه که چرا تا حالا ازدواج نکردی؟ مثلاً بچه بزرگ خانواده‌ای. به قول خودت زیبا، خواهرت ده سال پیش ازدواج کرده، شهورز هم با اینکه ده سال از تو کوچک‌تره پارسال ازدواج کرده، اما تو چی؟ تازه بعد از سی و دو سال سن و سه سال دوستی با من، به این نتیجه رسیدی که من خوشگلم!

کمی به فکر فرو رفتم، خاطره پُر بیراه نمی‌گفت، اما من همیشه این طوری نبودم، من هم روزگاری کسی را دوست داشتم، اما...

با این حرف‌ها داشتم با سرعت به گذشته برمی‌گشتم، شروع کردم به استقامت کردن، افکارم را جمع و جور کردم و گذشته‌ای را که داشت به طرفم هجوم می‌آورد پس زدم.

خاطره یک تکه سینه مرغ توی بشقابم هُل داد و گفت:

– شهاب جون! تو باید زن بگیری.

یک قُلپ نوشابه قورت دادم و با خنده گفتم:

– خب می‌گیرم.

– باید به کمی به اطرافت توجه بیشتری داشته باشی.

– خب دارم. اگه نداشتم که توی شغلم موفق نبودم.

– منظورم اون‌طور توجه نبود. منظورم این بود که باید از این حالت انزوا و تنهایی بیرون بیای.

– خب، درمیانم.

خاطره از بالای عینک نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد و دوباره خندید.

– چرا.

– پس می‌رم میز ناهارو بچینم.

بعد به آشپزخانه رفت. پنج دقیقه بعد من هم رفتم. خاطره مرغ را قطعه قطعه کرد و یک تکه از آن را همراه با نخودفرنگی و سُس توی بشقاب گذاشت و به طرفم گرفت.

– اگه آپلیمو می‌خوای گذاشتم کنار ظرف سالاد.

همان‌طور که مشغول خوردن بودم، خاطره را هم نگاه می‌کردم. سنگینی نگاهم را حس کرد و گفت:

– چت شده شهاب؟ امروز خیلی نگام می‌کنی، اتفاقی افتاده؟! خنده‌ام گرفته بود، خاطره حق داشت. من جز محیط کارم به چیزی توجه نمی‌کردم یا بهتر است بگویم زیاد توجه نمی‌کردم.

– نگام ناراحتت می‌کنه؟

خاطره چنگالش را داخل سالاد فرو کرد و لبخندی زد.

– نه، اصلاً! فقط برام تازگی داره...

– یعنی کار بدی می‌کنم؟

خاطره خندید و ادامه داد:

– نه عزیزم! معلومه که نه... آخه تو از این کارا نمی‌کردی.

– حق با تونه، اما کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که تو خوشگلی، با سلیقه‌ای. آدم باید تا می‌تونه نکات کنه.

خاطره با صدای بلند، اما به زیبایی زد زیر خنده. از خنده‌ی زیبایش من هم به خنده افتادم. کمی سُس به غذا اضافه کردم و گفتم:

– تو که خوب می‌دونی، من تو این مسائل کُند ذهنم، یعنی خیلی دیر متوجه دوروبرم می‌شم.

– راستی خاطره! نگفتی داستانت به کجا کشیده؟ بالاخره تمومش کردی یا نه؟

– به خرده صبر کن تا پیام برات بگم.

نیم خیز شدم و پیپ را برداشتم و فندکی زدم. چند دقیقه طول کشید تا سر و کله خاطره با دو فنجان چای پیدا شد. کنارم نشست و گفت:

– داستانت تموم شده، دادمش پروین تا بده به دوستش بخوندش. آگه تأییدش کنه می‌ره برای چاپ.

سری تکان دادم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– خیلی خوبه. راستی بالاخره شخصیت اصلی داستانت، اسمش چی بود؟... آهان عاطفه شوهر کرد؟ یا هنوز تو اعماق خیالش دنبال یه شازده سوار بر اسب سفید می‌گرده؟

– چیه؟ ایرادی داره؟!

شانه‌هایم را بالا انداختم.

– نه... ایرادی که نداره، اما نمی‌شه به جای یه شازده سوار بر اسب سفید یه آدم سر تا پا روغنی سوار بر موتور بیاد خواستگاریش؟ یه آدم معمولی با یه زندگی معمولی، چیزی که تو این جامعه تعریف شده.

خاطره ابرویی بالا انداخت و متفکرانه گفت:

– چرا! می‌شه، اما اصولاً تو داستانت من جایی برای آدمای معمولی نیست. داستان‌نویس باید تو تخیلات آدم‌ها بره، باید تو افکارشون رخنه کنه. می‌دونی که همیشه یه چیزایی هست که ما آدم‌ها آرزوشو داریم؛ چیزایی که توی دنیای واقعیت دور از دسترسه، اما می‌تونیم تصورش کنیم.

پُکی به پیپ زدم و گفتم:

– بمیرم واست که چقدر حرف گوش کنی.

– خاطره یه چیزی بپرسم؟!

دوباره نگاهی به من انداخت و گفت:

– بپرس!

بدون مقدمه گفتم:

– دوست داری باهات ازدواج کنم؟

خاطره سرش را روی میز گذاشت و ریسه رفت. وقتی سرش را بلند کرد چشمانش پر از اشک شده بود و بریده بریده گفت:

– خوشم میاد با این ذهن کندی که داری زود به نتیجه می‌رسی.

– به نظرت ایرادی داره؟

خاطره قیافه موزیانه‌ای به خود گرفت و گفت:

– نکنه چون به نظرت اومده که من امروز خوشگل شدم این حرفا رو می‌زنی؟

از پشت میز بلند شدم و به طرفش رفتم، بعد دو دستی موهایش را بهم ریختم...

– شوخی کردم خوشگله.

خاطره دستم را گرفت و پرسید:

– کدوم قسمتش شوخی بود؟ خوشگلی یا ازدواج با من؟!

– دومیش.

– آگه غیر از این بود بهت شک می‌کردم. حالا برو بیرون تا اینجا رو مرتب کنم.

رفتم روی مبل لم دادم. از همان فاصله و با صدایی بلند که خاطره بشنود پرسیدم:

– بد نیست، اما زیادیش هم خوب نیست. آدم که نمی‌تونه از واقعیت‌ها فرار کنه.

خاطره دست‌هایش را در هم گره کرد.

– این فکر تو یه فکر مردونه‌اس نه زنونه...

– یعنی می‌خوای بگی همه زن‌ها تموم عمرشونو تو وهم و خیال می‌گذرونن؟!

– نه همیشه و نه مدام ولی یه چیزایی توی مغزشون حک می‌شه که بیرون رفتنی نیست.

با تعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– یعنی می‌خوای بگی شماها همیشه منتظر یه شازده اسب سوارین؟ اونم با یه زیرپوش رکابی و شورت مامان دوز؟

خاطره قهقهه‌ای زد و در حالیکه موهای خرمایی خوش حالتش را تکان می‌داد تا از روی صورتش کنار برود گفت:

– شاه‌زاده‌ای سوار بر اسب با رکابی و شورت مامان دوز... چی می‌شه!

در این اثنا در حال باز شد و تپل خان داخل شد و یک راست به سراغ خاطره رفت. کمی خودش را به‌خاطره مالید بعد با یک جَست پرید داخل بغلش. نیشم باز شد. خاطره که داشت گریه را نوازش می‌کرد پرسید:

– چیه؟ چرا می‌خندی؟! امروز رفتارت عجیب شده.

– هیچی... یاد یه شعر افتادم.

– چه شعری؟

– «کاشکی منم گریه بودم، میو میو کرده بودم.»

خاطره سری به حالت دلسوزی تکان داد و با خنده گفت:

– ای بیچاره! حالا کارت به جایی رسیده که به گریه هم حسودی می‌کنی؟

– تو بودی حسودیت نمی‌شد؟

– معلومه که نه. این فقط یه گریه‌اس.

– منظورم گریه نیست، مکانیه که تپل خان جا خوش کرده.

با تعجب چشمانش را گرد کرد و گفت:

– نه بابا... راستی راستی تو امروز یه چیزیت شده.

– نه! فقط به این نتیجه رسیدم که باید زن بگیرم.

– خب بگیر، کسی مخالف زن گرفتن تو نیست.

پیپ را روی میز گذاشتم و ادامه دادم:

– اصلاً بهتره بی‌خیال این حرفا بشیم. حالا بگو اسم داستان تو چی گذاشتی؟

– نمی‌دونم... شاید مسافر یا یه چیز دیگه.

به آشپزخانه رفتم و دیس میوه را از یخچال بیرون کشیده و روی میز گذاشتم.

– بفرما خانم!

– مرسی عزیزم. زحمت نکش، من دیگه باید برم.

کنارش نشستم و با اخمی ساختگی پرسیدم:

– چه خبره؟ نیومده می‌خوای بری؟

– راست شو بخوای قرار دارم، باید یه نفرو ببینم.

با ابرویی بالا پریده نگاهش کردم.

– و این یه نفر کیه؟!

– خیالت راحت، از قماش مردا نیست؛ دختر خالمه، فردا می‌ره

فرانسه پیش خانواده‌اش.

– منظور التهامه؟

– آره. بعد از بیست روز ایرانگردی داره برمی‌گرده.

– تو که قرار نیست باهاش بری؟

– نه عزیزم، من بدون تو هیچ جا نمی‌رم. همون یه دفعه که رفتم واسم

بسه.

به خودم گفتم، «معلوم نیست ما دوتا دیوونه از زندگی چی می‌خوایم.

من همون طوری خاطره رو می‌خوام که اون منو می‌خواد؛ یه تفاهم کامل

بدون نقص و بسیار خوب، پس چرا از هم دوری می‌کنیم؟!»

ساعت سه خاطره رفت. من هم ساعت شش همراه تپل خان راهی

منزل پدری شدم. همه جمع بودند و فقط مراکم داشتند. فرخنده خانم

گربه را گرفت و پیش برادرهایش برد. همه چیز خوب و صمیمی به نظر

می‌رسید. پدر همان‌طور که در عالم مطالعه بود حال و احوالی کرد. زیبا

صورتش را بوسید و بغلم کرد.

– سلام داداش، خوبی؟

صورتش را بوسیدم.

– آره آبجی خوبم، تو چطوری؟

– منم خوبم.

با شهروز هم چاق سلامتی کردم. چند روز پیش زیبا تلفنی گفته بود که

مرجان همسر شهروز حامله است و این خبر خوبی بود.

شب زود از راه رسید و بساط شام چیده شد و بعد از چهل و پنج دقیقه

سفره شام برچیده شد. بعد نوبت به بساط شب‌نشینی رسید. زیبا حال

خاطره را پرسید و من شرح ماجرای آن‌روزم را مختصر و مفید بیان کردم.

فرخنده خانم گفت:

– اگر اشکالی نداشته باشه تپل خان چند روزی پیش برادرش باشه.

قبول کردم و ساعت نزدیک به یازده شب بود که منزل پدری را ترک

کردم و حدوداً ساعت دوازده به تخت‌خواب رفتم و تا صبح بدون

کوچکترین بد خوابی، خوابیدم.